آوند سبز

متن کامل

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولوی

به سعی و اهتمام: رینولد نیکلسون

دفتر دوم

مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
باز گردانید ز اوج آسمان

چون به معراج حقایق رفته بود
بی‌بهارش غنچه‌ها نشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود
باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود

بلبلی ز ینجا برفت و باز گشت
بهر صید این معانی باز گشت

ساعد شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوت است
ور نه اینجا شربت اندر شربت است

این دهان بر بند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون در او گامی زنی بی‌احتیاط
شیر تو خون می‌شود از اختلاط

یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت

گر چه یك مو بد گنه کاو جسته بود
لیك آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیده‌ی نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت
در پشیمانی نگفتی معذرت

ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد
عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
زیر سایه‌ی یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود چون چنان کردی خدا یار تو بود
آن که در خلوت نظر بر دوخته ست آخر آن را هم ز یار آموخته ست
خلوت از اغیار باید نه ز یار پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار از خس و خاشاك او را پاك دار
هین به جاروب زبان گردی مکن چشم را از خس ره آوردی مکن
چون که مومن آینه‌ی مومن بود روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه ست جان را در حزن در رخ آیینه‌ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است چون که او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود خوابشان سرمایه‌ی ناموس بود
خواب بیداری ست چون با دانش است وای بیداری که با نادان نشست
چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند
ز آنکه بی‌گل‌زار بلبل خامش است غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترك این گلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سری ست روز و شب کردار او روشنگری ست
مطلع شمس آی گر اسکندری بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان حس در پاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خران است ای سوار ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بند یك صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال دیده‌ی عقل است سنی در وصال
سخره‌ی حس‌اند اهل اعتزال خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلی ست گر چه گوید سنیم از جاهلی ست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی کی به حس مشترك محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت باطل آمد بی‌ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه‌ی دل چون شود صافی و پاك نقشها بینی برون از آب و خاك

هم ببینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون شد او پدید در خیالش جان خیال خود بدید
خاك درگاهت دلم را می‌فریفت خاك بر وی کاو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او ور نه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم ور نه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و محب للجمال کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند باقیان از باقیان هم سر خوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا دان که چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس کاو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم لایق جذب‌ام و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینه‌ی آهن برای پوستهاست آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست
آینه‌ی جان نیست الا روی یار روی آن یاری که باشد ز آن دیار
گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو رو به دریا کار برناید به جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید | درد مریم را به خرما بن کشید
دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد | این دل نادیده غرق دیده شد
آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد | دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم | در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان | ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد | که منم تو تو منی در اتحاد
کاندر این چشم منیر بی‌زوال | از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود | گر ببینی آن خیالی دان و رد
ز آن که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد | باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم | نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال | خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آن گه شناسی از گهر | کز خیال خود کنی کلی عبر
یك حکایت بشنو ای گوهر شناس | تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر | بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال | آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید | گفت کاین مه از خیال تو دمید
ور نه من بیناترم افلاك را | چون نمی‌بینم هلال پاك را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال | آن گهان تو بر نگر سوی هلال
چون که او تر کرد ابرو مه ندید | گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان | سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کج شد او را راه زد | تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کج چون پرده‌ی گردون بود | چون همه اجزات کج شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان سر مکش ای راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش خاك بر دل داری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند ز آنکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند ز آن که آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب تو مبین بازی به چشم نیم خواب
ز آن که فرزین بندها داند بسی که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیان است و هلاك وز کرم می‌نشنود یزدان پاك

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوانها دید در حفره‌ی عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی که بد آن تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم استخوانها را بد آن با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاك‌تر وز فرشته در روش دراك‌تر
عمرها بایست تا دم پاك شد تا امین مخزن افلاك شد
خود گرفتی این عصا در دست راست دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست میل این ابله در این بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را چون غم جان نیست این مردار را
مرده‌ی خود را رها کرده ست او مرده‌ی بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبار جوست خار روییده جزای کشت اوست
آن که تخم خار کارد در جهان هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق تا شبی در خانقاهی شد قنق
یك بهیمه داشت در آخر ببست او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد گام آهو دید بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خور است بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
چون که شکر گام کرد و ره برید لاجرم ز آن گام در کامی رسید
رفتن یك منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کاو مطلع مهتابهاست بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آن چه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان‌اند کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایك مانع آن می‌شدند بر ملایك خفیه خنبك می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
پیشتر ز افلاك کیوان دیده‌اند پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است ور نه خود نسبت به دوران رویت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود چون از این دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی‌کیف هر با کیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها خورده می‌ها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش آفتاب از جودشان پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها در درون روزن ابدان ما
چون نظر در قرص داری خود یکی است و آن که شد محجوب ابدان در شکی است
تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود
چون که حق رش علیهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او

یك زمان بگذار ای همره ملال تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
در بیان ناید جمال حال او هر دو عالم چیست عکس خال او
چون که من از خال خوبش دم زنم نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آن که رشك روشنی است تا بگویم آن چه فرض و گفتنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند جر کند و ز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را لیك هین از که جدا کن دانه را
حلقه‌ی آن صوفیان مستفید چون که در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتن است از قدیم این کارها کار من است
گفت تر کن آن جوش را از نخست کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك ور بود تر ریز بر وی خاك خشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند کرد بر اندرز صوفی ریش‌خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه فاتحه می‌خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمك نه که با ما گشت هم نان و نمك
من نکردم با وی الا لطف و لین او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد کاو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است این حسد در خلق آخر روشن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان که چنین بادا جز ای دشمنان
آن خر مسکین میان خاك و سنگ کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله‌ی شب بی‌علف گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله جو رها کردم کم از یك مشت کاه

با زبان حال می‌گفت ای شیوخ رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آن چه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بی‌چاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد کرد با خر آن چه ز آن سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است

چون که صوفی بر نشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند جمله رنجورش همی‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت و آن دگر در زیر گامش جست لخت
و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی است
گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد جز بدین شیوه نداند راه کرد
چون که قوت خر به شب لاحول بود شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیك‌شان کم جو امان
خانه‌ی دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آن که او لاحول خورد هم چو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد و ای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن ترك عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو کز بر ای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشك تن را جا شود روز مردن گند او پیدا شود
مشك را بر تن مزن بر دل بمال مشك چه بود نام پاك ذو الجلال
آن منافق مشك بر تن می‌نهد روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزه‌ی گلخن است بر سر مبر ز گل است و سوسن است
آن نبات آن جا یقین عاریت است جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید به سوی طیبین للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه‌ی تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی
گر گلابی، بر سر و جیبت زنند ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش بر گزیند یك یك از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند نیك و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم کس ندانستی که ما نیك و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را چشم را ز آن می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان عاشق روزند آن زرهای کان
ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز عکس ستاریش شام چشم دوز
ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضحی وَ الضُّحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست هم بر ای آن که این هم عکس اوست
ور نه بر فانی قسم گفتن خطاست خود فنا چه لایق گفت خداست
لا أُحِبُّ الْآفِلِینَ گفت آن خلیل کی فنا خواهد از این رب جلیل
باز وَ اللَّیْلِ است ستاری او و آن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد ز آن فلك با شب تن گفت هین ما ودعك
وصل پیدا گشت از عین بلا ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر به دست کفشگر همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر پیش سگ کاه استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود در نیاموزید آن اسم صمد
کاو نداند نقص بر آلت نهد سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است جفت باید جفت شرط زادن است
آن که بی‌جفت است و بی‌آلت یکی است در عدد شك است و آن یك بی‌شکی است

آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آن گه راست و بی‌نقصان شود که ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاك در دلهای کور می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دلهای کژ می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گر چه حکمت را به تکرار آوری چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا همچو طاوسی به خانه‌ی روستا

یافتن پادشاه باز را به خانه‌ی کمپیر زن

دین نه آن باز است کاو از شه گریخت سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بی‌گاه شد سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جز ای کار تست که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آن که از شاه خبیر خیره بگریزد به خانه‌ی گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه — بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم — گر تو نپذیری بجز نیك ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند — ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما — زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد — ز آن دعاکردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
گر چه با تو شه نشیند بر زمین — خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم — توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آن که تو مستش کنی و شیر گیر — گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا — بر کنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم — چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم — گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم — ملك نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر — هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق — بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یك عصاش — زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یك تنه کان در زده ست — بر همه آفاق تنها بر زده ست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو — موج طوفان گشت از او شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر — دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسای کلیم — آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چون که موسی رونق دور تو دید — کاندر او صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمت است — بر گذشت از رحمت آن جا رویت است
غوطه ده موسای خود را در بحار — از میان دوره‌ی احمد بر آر

گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم — پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را — تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی‌خبر — و آن دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة — فابتعثت أمة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی به جان — او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده‌ی صنم — تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی — کز پدر میراث مفت‌اش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش — چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس اللّه سره العزیز جهت غریمان به الهام حق

بود شیخی دایما او وامدار — از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه درباخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل تا بود روز اجل میر اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بد گمانان را نگر نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چون که آن حلوا خورند یك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در تا خرد او جمله حلوا ز ان پسر
گفت او را جمله‌ی حلوا به چند گفت کودك نیم دیناری و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال نك تبرك خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودك ستد گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم وام دارم می‌روم سوی عدم
کودك از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غبن کودك های های کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو سگ دلان و همچو گربه روی شو
از غریو کودك آن جا خیر و شر گرد آمد گشت بر کودك حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی او مرا بکشد اجازت می‌دهی
و آن غریمان هم به انکار و جحود رو به شیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودك گریست شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آن که جان در روی او خندد چو قند از ترش رویی خلقش چه گزند
آن که جان بوسه دهد بر چشم او کی خورد غم از فلك وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماك از سگان و عوعو ایشان چه باك
سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
کارك خود می‌گزارد هر کسی آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند و آن جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه خاصه ماهی کاو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودك دانگ چند همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودك هیچ چیز قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی یك طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشه‌ی طبق نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو خلق دیدند آن کرامت را از او
آه و افغان از همه برخاست زود کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سر است این چه سلطانی است باز ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یك خطاب هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کاو گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندك است لیك موقوف غریو کودك است
تا نگرید کودك حلوا فروش بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تست کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
لیك بیگار تن پر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتیی مر نوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یك شیر سیاه | پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود | مغز جوزی کاندر او مغزی نبود
گر و را مغزی بدی اشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان | سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست | آن چنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار | بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان | خود چه کاراستی مرا با مردگان
این سزای آن که یابد آب صاف | همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر | او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آن چنان پیغمبری | میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه | کاو عدوی جان تست از دیرگاه
خاك بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی | دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آن که بینایش نیست | ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه این چه ظن است این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آن جا نشین ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند غافل از لعل بقای کانی‌اند
ز آن که بر دل نقش تقلید است بند رو به آب چشم بندش را برند
ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است که بود تقلید اگر کوه قوی است
گر ضریری لمترست و تیز خشم گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود و لیك از بر وی تا به می راهی است نیك
همچو جوی است او نه او آبی خورد آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار
همچو نایی ناله‌ی زاری کند لیك بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناك لیك کو سوز دل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرق‌هاست کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود و آن مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیك در میان هر دو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
سالها گوید خدا آن نان خواه همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو — گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی — زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم — کاو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور — نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل — لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای — لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی — بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را — تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید — مرکب خود برد و در آخر کشید
آب کش داد و علف از دست خویش — نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط — چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان در جوع بودند و فقیر — کاد فقر أن يعي كفرا يبير
ای توانگر که تو سیری هین مخند — بر کجی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه — خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح — بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرك بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه — کامشبان لوت و سماع است و شره
چند از این صبر و از این سه روزه چند — چند از این زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند کان که آن جان نیست جان پنداشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك به یك بنواختند نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان به وی گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد از اول تا کران مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او تا به خر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است ز انکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آن چه من دادم به تو باز ده آن چه فرستادم به تو
بحث با توجیه کن حجت میار آن چه بسپردم ترا واپس سپار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین نك من و تو خانه‌ی قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان اندر اندازی و جویی ز آن نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای پیش صد سگ گربه‌ی پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند این زمان هر یك به اقلیمی شدند
من که را گیرم که را قاضی برم این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت و الله آمدم من بارها تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را بر دران تو پرده‌های طمع را
ز انکه آن تقلید صوفی از طمع عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار — گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شبه در عدن
یك حکایت گویمت بشنو به هوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود — گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد — این جهان در چشم او مردار شد
لیك آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان — مانده در زندان وبند بی‌امان
لقمه‌ی زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد — ز انکه آن لقمه‌ربا کاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود — او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا — گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی — ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست — جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر — نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر
و الله ار سوراخ موشی در روی — مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی — می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود | کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده ست | کان خیالات فرج پیش آمده ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر | ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله | حیث لا صبر فلا إیمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد | هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار | هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
ز انکه در چشمت خیال کفر اوست | و آن خیال مومنی در چشم دوست
کاندر این یك شخص هر دو فعل هست | گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر | نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن | باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه | نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند | هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور | هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید | چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان | هر چه آن بیند بگردد این بد آن
تو مکانی اصل تو در لامکان | این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات | ششدره است و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراك‌مند | اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون | باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندر این زندان بماند او مستمر | یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام | از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس | کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای | ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك گفت با قاضی شکایت یك به یك
خواند او را قاضی از زندان به پیش پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز از این زندان برو سوی خانه‌ی مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام رب أنظرني إلی یوم القیام
کاندر این زندان دنیا من خوشم تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود و ز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است وان که هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بی‌چارگی قوت ذوق آید برد یك بارگی
أستعیذ اللّه من شیطانه قد هلکنا آه من طغیانه
یك سگ است و در هزاران می‌رود هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کاو در اوست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان از زبان تنها نه بلك از عین جان

تتمه‌ی قصه‌ی مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادا‌ها زنید طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به فن بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا ز آن بود تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما هم منادی کرد در قرآن ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بی‌چاره بسی فریاد کرد هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه کرده مردم جمله در شکلش نگاه
ده منادی گر بلند آوازیان کرد و ترك و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز قرض تا ندهد کس او را یك پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید چون که کاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را عاریه است او و فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم حله‌های عاریت دان ای سلیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر بر نزد کاو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا در حجب بس صورت است و بس صدا
آن چه او خواهد رساند آن به چشم از جمال و از کمال و از کرشم
و انچه او خواهد رساند آن به گوش از سماع و از بشارت وز خروش
کون پر چاره ست و هیچت چاره نی تا که نگشاید خدایت روزنی
گر چه تو هستی کنون غافل از آن وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید
لیك ز آن درمان نبینی رنگ و بو بهر درد خویش بی‌فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده ست که ز بی‌جایی جهان را جا شده ست
باز گرد از هست سوی نیستی طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است پس برون کارگه بی‌قیمتی است
یاد ده ما را سخنهای دقیق که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاك را بر هم زدی ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند و انچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنه‌ی او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی نیست بر صورت نه بر روی ستی
آن چه معشوق است صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌ای چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آن چه محسوس است اگر معشوقه است عاشق استی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر ور نه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد کان ملاحت اندر او عاریه بد
اندك اندك می‌ستانند آن جمال اندك اندك خشك می‌گردد نهال
رو نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ بخوان دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست هر سه یك شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست بهره‌ی چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است در قلبت مایه‌ی صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول خر برهنه نه که راکب شد رسول
النَّبیّ قد رکب معروریا و النَّبیّ قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنی است خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر در میانه داشتی حجره‌ی دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است لیك ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب‌کار خوشند وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام لیك قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین بی‌محك زر را مکن از ظن گزین
گر محك داری گزین کن ور نه رو نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محك باید میان جان خویش ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان سوی من آیید نك راه و نشان
نام هر یك می‌برد غول ای فلان تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها گوهران بینی به جای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی آفتاب چرخ پیمایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کار کن پرده تنید خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است آن که بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی است پس برون کارگه پوشیدگی است
رو به هستی داشت فرعون عنود لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسای نبی ناید برون کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد و ز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال دست و پایش خشك گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف و ز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار وی است کشتمش کان خاك ستار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش کن تو ای طلب‌کار صواب بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشك عدوی آفتاب او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله‌ی کافران از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندویی کاو کین کشد از ستیزه‌ی خواجه خود را می‌کشد
سر نگون می‌افتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت ره زن جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویش را افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بو الحکم نامش بد و بو جهل شد ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه ز آن کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق
ز انکه کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی ز آن سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دوری ولیی قایم است تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولی است خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست و آن ولی کم از او قندیل اوست
و انکه زین قندیل کم مشکات ماست نور را در مرتبه ترتیبهاست
ز انکه هفصد پرده دارد نور حق پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش چشمشان طاقت ندارد نور بیش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کاو حیات اول است رنج جان و فتنه‌ی این احول است
احولیها اندك اندك کم شود چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شعله‌هاست کاو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش زیر پتك و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای همچو پا را در روش پا تابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آن است کاو بی‌واسطه ست شعله‌ها را با وجودش رابطه ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو دل نجوید، تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است | با دل صاحب دلی کاو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام | لیك ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی | اینکه گفتم هم نبد جز بی‌خودی
پای کج را کفش کج بهتر بود | مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید | با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرك دل و شیرین جواب | از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفی است در زیر زبان | این زبان پرده است بر درگاه جان
چون که بادی پرده را در هم کشید | سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است | گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران | ز انکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان | کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی | جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی | حق و باطل را از او فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما | ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی | هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه | چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب | تا یکی بینی تو مه را نك جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر | هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل | چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله ست و چشم اهل وصال | چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات | در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن | پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین | این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامك را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده دهان دندان سیاه
گر چه شه ناخوش شد از گفتار او جستجویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان دور بنشین لیك آن سو تر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین حیز و نامرد و چنان است و چنین
گفت پیوسته بده ست او راست گو راست گویی من ندیده ستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتی است هر چه گوید من نگویم تهمتی است
کژ ندانم آن نکو اندیش را متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش نور او از نور خلقان است بیش

گر بمیرد دید او باقی بود ز انکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو آن چنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غم خوار منی کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش گر چه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی عیب او صدق و ذکا و هم دمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی بهر یك جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود کاو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل ز انکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر این که خود بین نیست او هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بده ست با همه نیکو و با خود بد بده ست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح او میار
ز انکه من در امتحان آرم و را شرمساری آیدت در ما ورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه و الله و بالله العظیم مالِكَ الْمُلْكِ و به رحمان و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا نه به حاجت بل به فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاك ذلیل آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تك افلاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت وانگه او بر جمله‌ی انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چون که اسماعیل در جویش فتاد پیش دشنه‌ی آب دارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد ملکت فرعون را یك لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملك و نعیم قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد حق و باطل را چو دل فاروق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان گشت او شیر خدا درمرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید نام قطب العارفین از حق شنید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان سر فرازانند ز آن سوی جهان
نامشان از رشك حق پنهان بماند هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من هست صد چندان که این گفتار من
آن چه می‌دانم ز وصف آن ندیم باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای از تگ دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاك آگند هستت آن چه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نه کردن است این حسن را سوی حضرت بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را چون که لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را لیك از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض گشت جوهر کشت بستان نك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها زین عرض جوهر همی‌زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش سایه‌ی بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است صورت هر یك عرض را نوبتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرف اول خواندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاك بود اندر آخر خواجه‌ی لولاك بود
نقل اعراض است این بحث و مقال نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا اندر این معنی بیامد هَلْ أتی
این عرضها از چه زاید از صور وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یك فکرت است از عقل کل عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر این از آن و آن از این زاید به سیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد این عرضهای تو یك جوهر نزاد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد تا بود غیب این جهان نیك و بد
ز انکه گر پیدا شدی اشکال فکر کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد لیك از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یك امیر از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان آن که دانسته برون آید عیان
آن چه می‌دانست تا پیدا نکرد بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یك زمان بی‌کار نتوانی نشست تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود چون سر رشته‌ی ضمیرش می‌کشد
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش بر تو بی‌کاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیك دیده‌ای باید منور نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست لیك ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحا لك نعیم دایم بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی‌گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیده‌یی دیدنت ملك جهان ارزیدیی
گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو روییت کرد کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت تا که موج هجو او از حد گذشت
کاو ز اول دم که با من یار بود همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان از تو جان گنده ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیرزد یك تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا در دل هر یك نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین ز انکه کمیاب است آن در ثمین
گر به صورت می‌روی کوهی به شکل در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به صورت دست و پا و پشم تو هست صد چندان که نقش چشم تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یك اندیشه که آید در درون صد جهان گردد به یك دم سر نگون
جسم سلطان گر به صورت یك بود صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یك اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد لیك چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلك زنده از وی همچو کز دریا سمك
پس چرا از ابلهی پیش تو کور تن سلیمان است و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
ز انکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای آدمی خو نیستی خر کره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود جز خدای واحد حی ودود
یك فسانه راست آمد یا دروغ تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم بر گزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه‌ی چل امیر ده یك قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده ست بگذر از اینها که نو حادث شده ست
کار عارف راست کاو نه احول است چشم او بر کشتهای اول است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو چشم او آن جاست روز و شب گرو
آنچ آبست است شب جز آن نزاد حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی کند دل خوش به حیلتهای گش آن که بیند حیله‌ی حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته ست آخر آن روید که اول کاشته ست
هر چه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود نزد مالك دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شنویم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فاییده‌هاست پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یك جهت بی‌فایده ست از جهتهای دگر پر عایده ست
فایده‌ی تو گر مرا فاییده نیست مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیك بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون لیك بر محروم و منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی بر منافق مردن است و ژندگی
چیست در عالم بگو یك نعمتی که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیك گر آن قوت بر وی عارضی است پس نصیحت کردن او را رایضی است
چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیك از علت در این افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبك کو غذای و السما ذات الحبك
آن غذای خاصگان دولت است خوردن آن بی‌گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یُرْزَقُونَ فرمود حق آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است چشم از معنی او حساسه‌ای است
از لقای هر کسی چیزی خوری و ز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر وز قران سنگ و آهن شد شرر
و ز قران خاك با بارانها میوه‌ها و سبزه و ریحانها
و ز قران سبزه‌ها با آدمی دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریت است امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خواری کشند بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه‌ی خدوك گردن خود کرده‌اند از غم چو دوك

چون نمی‌آیند اینجا که منم کاندر این عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وی‌ایم در دو عالم آفتابی بی‌فی‌ایم
باز گرد شمس می‌گردم عجب هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند گر براق و تازیان ور خود خرند
و انکه گردشها از آن دریا ندید هر دم آرد رو به صحرایی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست کاو بداند نیك و بد را کز کجاست
نیزه گردانی است ای نیزه که تو راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم ور نه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل داروی ظلمت کش استیز فعل
آن که گر بر چشم اعمی بر زند ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آن که او باشد حسود آفتاب و انکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کاو راست آه اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز آن باشد که باز آید به شاه — باز کور است آن که شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نور است از نور رضا — لیك کورش کرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند — پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها — باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد — صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم — سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من — نه مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست — ور نه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند — تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر — بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست — و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس — دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه — تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی — مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر — هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن — هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر — اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهی است — مرغك لاغر چه در خورد شهی است
کمترین جغد ار زند بر مغز او — مر و را یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یك پر من بشکند — بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد
یك دمم با جغدها دمساز کرد از دم من جغدها را باز کرد
ای خنك جغدی که در پرواز من فهم کرد از نیك بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید گر چه جغدانید شهبازان شوید
آن که باشد با چنان شاهی حبیب هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالك ملکم نیم من طبل خوار طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعي حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او لیك دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام طبع را جنس آمده ست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه که بر خشك و تر است آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربی است حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند چون که لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید لیك سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن گشت خشت انداز ز آن جا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آیا مرا دو فایده است من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده‌ی اول سماع بانگ آب کاو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار باغ می‌یابد از او چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که وَ اسْجُدْ وَ اقترب
تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنك آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن که ایام پیری در رسد / گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مسد
خاك شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان ره نشاند او خار بن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند بس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خار بن افزون شدی پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما واپس مغز
گفت الایام یا عم بیننا گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار بن در قوت و برخاستن خار کن در پیری و در کاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر خار کن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر زود باش و روزگار خود مبر
خار بن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار تو را وصل او گلشن کند خار تو را
تو مثال دوزخی او مومن است کشتن آتش به مومن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاك نار نور مومن است ز انکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه‌ی آن آب رحمت مومن است آب حیوان روح پاك محسن است
بس گریزان است نفس تو از او ز انکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو برآتش چکد چك چك از آتش بر آید بر جهد
چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را
بعد از آن چیزی که کاری بردهد لاله و نسرین و سیسنبردهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود که خرت لنگ است و منزل دور زود
سال بی‌گه گشت وقت کشت نی جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزك را که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که مانده ستت بباز تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده ست این چراغ با گهر هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات به فردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا به کلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قوی است کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
لب ببند و کف پر زر بر گشا بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا — بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست
حمد لله کین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید — عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — و آن جهان هست بس پنهان شده
خاك بر باد است و بازی می‌کند — کژنمایی پرده سازی می‌کند
اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست — و انکه پنهان است مغز و اصل اوست
خاك همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را به خاك افتد نظر — باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کاو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار — بی‌سواره اسب خود ناید به کار
پس ادب کن اسب را از خوی بد — ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود — آن گهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکب است — حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نُورٌ عَلی نُورٍ این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری — نور حقش می‌برد سوی علی
ز انکه محسوسات دونتر عالمی است — نور حق دریا و حس چون شبنمی است
لیك پیدا نیست آن راکب بر او — جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کاو غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد دیده‌گان

چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
این جهان چون خس به دست باد غیب عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهی است تیر پرتابی ز شصت آگهی است
ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ گفت حق کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیر خون آلود از خون تو تر
آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را
ز انکه مخلص در خطر باشد ز دام تا ز خود خالص نگردد او تمام
ز انکه در راهست و ره زن بی‌حد است آن رهد کاو در امان ایزد است
آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است مرغ را نگرفته است او مقنص است
چون که مخلص گشت مخلص باز رست در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوه‌ی پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی چون که بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی‌آلت چو حق با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کی ست گه پرست از بانگ این که گه تهی است
هر کجا هست او حکیم است اوستاد بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند هست که کآواز صد تا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یك چشمه جوشان می‌شود نه بدن از سبز پوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی در او نه صفای جرعه‌ی ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنك زشتی که خویش شد حریف و ای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمك‌لان چون خر مرده فتاد آن خری و مردگی یك سو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو پیسها یك رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان پس انا النار است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شك است و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یك دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایك ز اجتبا
نیز مسجود کسی کاو چون ملك رسته باشد جانش از طغیان و شك
آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر لیك می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او چون نماند پا چو بطانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است حلقه گر چه کژ بود نه بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کاو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
ز انکه دل حوض است لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد ور نه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود بی‌من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کاو پنهان شود الحیاء یمنع الإیمان بود
دل ز پایه‌ی حوض تن گلناك شد تن ز آب حوض دلها پاك شد
گرد پایه‌ی حوض دل گرد ای پسر هان ز پایه‌ی حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان — لیك نشكیبد از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شكر بود — جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا — ای سلامت جو تویی واهی العری
جان من كوره ست با آتش خوش است — كوره را این بس كه خانه‌ی آتش است
همچو كوره عشق را سوزیدنی است — هر كه او زین كور باشد كوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت — روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
آن چه خوف دیگران آن امن تست — بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون — هر یكی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است — پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل — خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند — كه همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

این چنین ذو النون مصری را فتاد — كاندر او شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد كه تا فوق فلك — می‌رسید از وی جگرها را نمك
هین منه تو شور خود ای شوره خاك — پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود — آتش او ریشهاشان می‌ربود
چون كه در ریش عوام آتش فتاد — بند كردندش به زندانی نهاد
نیست امكان واكشیدن این لگام — گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان — كاین گره كورند و شاهان بی‌نشان
چون كه حكم اندر كف رندان بود — لاجرم ذو النون در زندان بود
یك سواره می‌رود شاه عظیم — در كف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای — آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود و اندك اندك روی خود را بر گشود
جمله‌ی ذرات در وی محو شد عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آمد یَقْتُلُونَ الأنبیاء
انبیا را گفته قومی راه گم از سفه إنَّا تَطَیَّرْنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته ز آن خداوندی که گشت آویخته
چون به قول اوست مصلوب جهود پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه ز ایشان خون بود عصمت وَ أنْتَ فِیهِمْ چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشك زشتان مخفیند کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگی است زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت
رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق آمده که إنَّا ذَهَبْنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
ز انکه حشر حاسدان روز گزند بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان خمر خواران را بود گند دهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود ار ز آن دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوك صالح و ناصالح و خوب و خشوك
حکم آن خور است کان غالبتر است چون که زر بیش از مس آید آن زر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسك می‌شود رهوار و رام خرس بازی می‌کند بر هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود رفت تا جویای اللّه گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند گاه دیو و گه ملك گه دام و دد
ز آن عجب بیشه که شیر آگه است تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان ای کم از سگ از درون عارفان
چون که دزدی باری آن در لطیف چون که حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند سوی زندان و در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است او در این دین قبله‌ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
چون که کشته گردد این جسم گران زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را باز داند جمله‌ی اسرار را

وا نماید خونیان دیو را | وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق | تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش | تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیك او | بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان | بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذو فنون | این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب | چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن | ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد | یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها | رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم | در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف | گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب | جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر | گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین، کو نشان دوستان | دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست | رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی | در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است | زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه‌ی لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده‌ی پاك بود | روز و شب در بندگی چالاك بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش | بهترش دیدی ز فرزندان خویش
ز انکه لقمان گر چه بنده زاد بود | خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است گفت آن یك خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است بی‌مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه‌ی لقمان به ظاهر خواجه‌وش در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد نام و رنگی عقلشان را دام شد
یك گره را خود معرف جامه است در قبا گویند کاو از عامه است
یك گره را ظاهر سالوس زهد نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاك از تقلید و غول تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشك چه بود برگ و ساز که شود پوشیده آن بر عقل باز
آن که واقف گشت بر اسرار هو سر مخلوقات چه بود پیش او
آن که بر افلاك رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین من بگیرم کفش چون بنده‌ی کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترك خدمت خدمت تو داشتم تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن خویشتن بنموده خواجه‌ی عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان تعبیت‌ها هست بر عکس این بدان
خواجه‌ی لقمان از این حال نهان بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر از برای مصلحت آن راهبر
مر و را آزاد کردی از نخست لیك خشنودی لقمان را بجست
ز انکه لقمان را مراد این بود تا کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد و انگه از خود بی‌ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است تا ز تو چیزی برد کان بهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد دست اندر کاله‌ی بهتر زند
چون که چیزی فوت خواهد شد در آب ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی هر طعامی کاو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یك برین همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی که مرا عذری است بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یك تلخی کنم فریاد و داد خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه‌ی دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول بود در تاویل نقصان عقول
ز انکه ناقص تن بود مرحوم رحم نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقل است آن که بد رنجوری است موجب لعنت سزای دوری است
ز انکه تکمیل خردها دور نیست لیك تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را چون یخطف الأبصار دان نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کاو نبیند عاقبت
عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ز آن همی‌گرداندت حالی به حال ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یك پره عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین بگذرد که لا اُحِبُّ الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

تتمه‌ی حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصه‌ی شاه و امیران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملك با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت چون ببیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کاو ینظر بنور الله شد از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران می‌زدی خنبك بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان پیش او یکسان و هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور اللّٰه شده پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاری است در جان و روان بی‌منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست — چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییاش پنهان زنم آتش زنه — نه به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو — دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم — هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت — او همیخندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا — کاسه زن کوزه بخور اینك سزا
گر بدی با تو و را خندهی رضا — صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل — آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شکوفه و سبزهزار
صد هزاران بلبل و قمری نوا — افکنند اندر جهان بینوا
چون که برگ روح خود زرد و سیاه — میببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب — میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست — آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز — تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار — چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد — که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان — از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول — با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید — حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ — چون محمد با ابو جهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر — چون ندیدند از وی انْشَقَّ القمر
خاك زن در دیدهی حس بین خویش — دیدهی حس دشمن عقل است و کیش
دیدهی حس را خدا اعماش خواند — بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

ز انکه او کف دید و دریا را ندید ز انکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه‌ی فردا و حالی پیش او او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او پیش خاکش سر نهد افلاك او
خاك آدم چون که شد چالاك حق پیش خاکش سر نهند املاك حق
السَّماءُ انْشَقَّتْ آخر از چه بود از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاك از دردی نشیند زیر آب خاك بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء کاو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تشاء خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نی‌ام در تصرف دایما من باقی‌ام
کار من بی‌علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبك شو همچو پشم چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه‌ی خورشید را سازیم خشك چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشك
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ بر گردن ببنددشان اله

انکار فلسفی بر قرائت إنْ أصْبَحَ ماؤُکُمْ غَوْراً

مقریی می‌خواند از روی کتاب ماؤُکُمْ غَوْراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم چشمه‌ها را خشك و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی ز بر
شب بخفت و دید او یك شیر مرد زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز بر جست و دو چشم کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او را دعا بهر کشتن خاك سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به دریوزه‌ی مقوقس از رسول سنگ‌لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا خاك قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك به جان لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی نماید خاك اسرار ضمیر کی شود بی‌آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدی است آن نشان پای مرد عابدی است
آن شود شاد از نشان کاو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کاو به هنگام أ لَسْتُ دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کاو می بخورد چون نخورد او می چه داند بوی کرد
ز انکه حکمت همچو ناقه‌ی ضاله است همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یك خوش لقا کاو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینك نشان که بپیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آن که او باشد سوار یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیش تو یك نشان که دست بندد پیش تو
یك نشانی آن که این خواب از هوس چون شود فردا نگویی پیش کس
ز ان نشان با والد یحیی بگفت که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
تا سه شب خامش کن از نیك و بدت این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت‌وگو کاین سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به گفت وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملك و جاه که همی‌جویی بیابی از اله
آن که می‌گریی به شبهای دراز و انکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آن که بی‌آن روز تو تاریك شد همچو دوکی گردنت باریك شد
و آن چه دادی هر چه داری در زکات چون زکات پاك بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بی‌چارگیها صد هزار خوی عشاق است و ناید در شمار
چون که شب این خواب دیدی روز شد از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای گر رود روز و نشان ناید به جای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا چون کسی کاو گم کند گوساله را
خواجه خیر است این دوادو چیستت گم شده اینجا که داری کیستت
گویی‌اش خیر است لیکن خیر من کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نك نشانم فوت شد چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گویی‌اش من صاحبی گم کرده‌ام رو به جستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی به جد آمد نظر جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیك بخت پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بی‌هوش و افتادی به طاق بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند در او این شور چیست او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید شخص را جانی به جانی می‌رسید
ماهی بی‌چاره را پیش آمد آب این نشانها تِلْكَ آیاتُ الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست خاص آن جان را بود کاو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار دل ندارم بی‌دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد

می‌شمارم برگهای باغ را می‌شمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری ناید اندر حصر گر چه بشمری
لیك هم بعضی از این هر دو اثر شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا شمه ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری شاد گردد از نشاط و سروری
و انکه را طالع زحل از هر شرور احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را
اذْکُرُوا اللّهَ شاه ما دستور داد اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما نیست لایق مر مرا تصویرها
لیك هرگز مست تصویر و خیال در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یك شبانی را به راه کاو همی‌گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من ای به یادت هیهی و هیهای من
این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفر است و فشار پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پا تابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامده ست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داور است — ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است — حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می‌گویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ش است این گفت‌وگو — آن که حق گفت او من است و من خود او
آن که گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد
آن که بی‌یسمع و بی‌یبصر شده ست — در حق آن بنده این هم بی‌هده ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گر چه یك جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است — گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان — مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق آلایش است
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لایق است — والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست — هر چه مولود است او زین سوی جوست
ز انکه از کون و فساد است و مهین — حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی — و ز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا — بنده‌ی ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق — أبغض الأشياء عندي الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاك و ناپاکی همه از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان پاك هم ایشان شوند و در فشان
ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
ز انکه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است این خطا از صد ثواب اولی‌تر است
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سر مستان قلاووزی مجو جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باك نیست عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت رازهایی کان نمی‌آید به گفت
بر دل موسی سخنها ریختند دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم ابلهی است ز انکه شرح این ورای آگهی است

ور بگویم عقلها را بر کند ور نویسم بس قلمها بشکند

چون که موسی این عتاب از حق شنید در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سر گشته راند گرد از پرده‌ی بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود هم ز گام دیگران پیدا بود

یك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یك قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی بر افرازان علم گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نبشته حال خود همچو رمالی که رملی بر زند

عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

کفر تو دین است و دینت نور جان ایمنی و ز تو جهانی در امان

ای معاف یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء بی‌محابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره‌ی منتهی بگذشته‌ام صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسبم بگشت گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتن است این چه می‌گویم نه احوال من است

نقش می‌بینی که در آیینه‌ای است نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد در خور نای است نه در خورد مرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است لیك آن نسبت به حق هم ابتر است

چند گویی چون غطا برداشتند کاین نبوده ست آن که می‌پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز مستحاضه رخصت است

با نماز او بیالوده ست خون ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون

خون پلید است و به آبی می‌رود لیك باطن را نجاستها بود

کان به غیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانی‌ای — معنی سبحان ربی دانی‌ای
کای سجودم چون وجودم ناسزا — مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر — تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما — در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کاو در داد و جود — کمتر و بی‌مایه تر از خاك بود
از وجود او گل و میوه نرست — جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب — حسرتا یا لیتني کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی — همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود — زین سفر کردن ره آوردم چه بود
ز آن همه میلش سوی خاك است کاو — در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز — روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا — در مزید است و حیات و در نما
چون که گردانید سر سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آن جا بود
ور نگون ساری سرت سوی زمین — آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه‌ی ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز — ای که یك دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل — چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن — و اندر او تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه‌ی خونابه و زردآبه را — جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است — لیك مقصودم عیان و رویت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن — حرص رویت گویدم نه جوش کن
مر ملایك را نمودی سر خویش — کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان بر ملایك گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمی است سابق هر بیشیی آخر کمی است
لوح را اول بشوید بی‌وقوف آن گهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشك مستهان بر نویسد بر وی اسرار آن گهان
وقت شستن لوح را باید شناخت که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افگنند اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین این چنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحت است تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه‌ی آتشت شاخ تر است سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسی سبب را گوش دار
آن که بیرون از طبایع جان اوست منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا چشم چشمه‌ی معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب پاك دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان سقف گردون را ز کهگل پاك دان
اه که چون دل دار ما غم سوز شد خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به شب جلوه نباشد ماه را جز به درد دل مجو دل خواه را
ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله‌ی خر بشنوی رحم آیدت پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار تو از او بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود ز انکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست کاو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده ست این عقل پست فکرش این که چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت در مقام عاقلان منزل گرفت
ز انکه غالب عقل بود و خر ضعیف از سوار زفت گردد خر نحیف
و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها این خر پژمرده گشته ست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل هم از او صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسای عیسی دم ز رنج که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق ما نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو أیا کحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا | ای جفای تو نکوتر از وفا
ز انکه از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار | در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت | تا رماند مار را فرصت نیافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا به زیر یك درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت از این خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر و را در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز | تیغ زن یك بارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنك آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو | اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد | می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناك و سست بد | پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد | تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرییل رحمتی | یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارك ساعتی كه دیدی‌ام مرده بودم جان نو بخشیدی‌ام
تو مرا جویان مثال مادران من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیكو گوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش لیك تا در گرگش ندرد یا ددش
ای خنك آن را كه بیند روی تو یا در افتد ناگهان در كوی تو
ای روان پاك بستوده ترا چند گفتم ژاژ و بی‌هوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی گفتن بی‌هوده كی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال گر مرا یك رمز می‌گفتی ز حال
لیك خامش كرده می‌آشوفتی خامشانه بر سرم می‌كوفتی
شد سرم كالیوه عقل از سر بجست خاصه این سر را كه مغزش كمتر است
عفو كن ای خوب روی خوب كار آن چه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست شرح آن دشمن كه در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد نه رود ره نه غم كاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندر او نه حیله ماند نه روش پس كنم ناگفته تان من پرورش
همچو بو بكر ربابی تن زنم دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود مرغ پر بركنده را بالی شود
چون یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ بود دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر مقریا بر خوان كه انْشَقَّ القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست با ضعیفان شرح قدرت كی رواست

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب ختم شد و الله أعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه ترك تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون اهد قومي إنهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین‌سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یك بارگیش گوید از بهر غم و بی‌چارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آن جا رود هر کجا پستی است آب آن جا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو و آن گهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرومای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلك بانگ سماع
پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش
پاك کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام تا که ریح اللّه در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهی تن را ز پای جان بکن تا کند جولان به گرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمیتانی به کعبهی لطف پر عرضه کن بیچارگی بر چارهگر
زاری و گریه قوی سرمایهای است رحمت کلی قویتر دایهای است
دایه و مادر بهانه جو بود تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادْعُوا اللَّهَ بیزاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر در غم مااند یك ساعت تو صبر
فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ بشنیدهای اندر این پستی چه بر چفسیدهای
ترس و نومیدیت دان آواز غول میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست گر چه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آن جاست از روی شرف جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است در عمل فوقی این دو لایق است
و آن شرر از روی مقصودی خویش ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر لیك این هر دو تنند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپستر است در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابقتر است در هنر از شاخ او فایقتر است
چون که مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اول بود و آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها | شیر مردی کرد از جنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت | اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست | نیز فوق حیله‌ی تو حیله‌ای است
حیله‌ی خود را چو دیدی باز رو | کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا | چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی | گر چه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن | گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست | شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید | مثل آن نبود که یك بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد | کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید | او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته | وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود | تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود | تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش | در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین | گر چه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان | نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او | کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس | در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا | و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین | چون که کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد | خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن | ناله‌ی ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کاو همی‌گفت الامان — من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان — چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یك کوریت می‌بینیم ما — آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا — زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود — مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود — مایه‌ی خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید — این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله — خلق شد بر وی به رحمت یك دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را — لطف آواز دلش آواز را
و انکه آواز دلش هم بد بود — آن سه کوری دوری سرمد بود
لیك وهابان که بی‌علت دهند — بو که دستی بر سر زشتش نهند
چون که آوازش خوش و مظلوم شد — زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله‌ی کافر چو زشت است و شهیق — ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخْسَؤُا بر زشت آواز آمده ست — کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
چون که ناله‌ی خرس رحمت کش بود — ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای — یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن و ز خورده استفراغ کن — ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمه‌ی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید — و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار — شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست — ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است — او بهر حیله که دانی راندنی است

گفت و الله از حسودی گفت این ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف ترك او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مومنم ینظر بنور اللّٰه شده هان و هان بگریز از این آتشکده
این همه گفت و به گوشش در نرفت بد گمانی مرد را سدی است زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش بو الفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نی‌ام لطف باشد گر بیایی در پی‌ام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونی است یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین که بترساند مرا زین هم نشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش یك گمان نیك اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود او مگر مر خرس را هم جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من صد خیالت می‌فزود و شك و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جویی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بد گمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامریی خود که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
چون در این تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را به لاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
ز آن عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیك حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
ز انکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابو بکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بو جهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
و انکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینه‌ی دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله كرد و تفت — زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال — در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد — امر أَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس — قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چون كه اعمی طالب حق آمده ست — بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران — تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی كه قومی از ملوك — مستمع گشتند گشتی خوش كه بوك
این رئیسان یار دین گردند خوش — بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوك — ز انكه الناس علی دین الملوك
زین سبب تو از ضریر مهتدی — رو بگردانیدی و تنگ آمدی
كه در این فرصت كم افتد این مناخ — تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ — این نصیحت می‌كنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یك ضریر — بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مكتنس — بهتر است از صد هزاران كان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود — سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند — پند او را ده كه حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منكر شدند — تلخ كی گردی چو هستی كان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند — حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم — آن كه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است — آن دلیل آمد كه آن خورشید نیست
نفرت خفاشكان باشد دلیل — كه منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود — آن دلیل ناگلابی می‌كند

گر شود قلبی خریدار محك | در محکی‌اش در آید نقص و شك
دزد شب خواهد نه روز این را بدان | شب نی‌ام روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار | تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس | تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان | وانمایم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای | خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد | من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد | بلکه از آیینه‌ی من روفت گرد

تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود | مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون | این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو | گفت در من کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید | چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او | کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی | کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شك | در میانشان هست قدر مشترك
کی پرد مرغی مگر با جنس خود | صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی | در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان | تا چه قدر مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك، من حیران و دنگ | خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود | با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود | وین دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لا مکان وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل این همی‌گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاك داشت چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یك رگم ز ایشان بد و آن را برید در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یك نشان آدم آن بود از ازل که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آن که آن بلیس ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملك میزان اوست هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك هم گواه اوست کفران سگك

تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین او مهر است و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن بشکند سوگند، مرد کژ سخن
چون که بی‌سوگند گفتش بد دروغ تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر صد هزاران مصحفش خود خورده‌گیر
چون که بی‌سوگند پیمان بشکند گر خورد سوگند هم آن بشکند
ز آن که نفس آشفته‌تر گردد از آن که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو احْفَظُوا أَيْمانَكُمْ با او مگو
و آن که حق را ساخت در پیمان سند تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد و اندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است فایده آن باز با تو عایده است
فایده اوّل که آن شخص علیل بوك قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست که به احسان بس عدو گشته است دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود ز آن که احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این و لیك از درازی خایفم ای یار نیك
حاصل این آمد که یار جمع باش هم چو بتگر از حجر یاری تراش
ز آن که انبوهی و جمع کاروان ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چون که گنجی هست در عالم مرنج هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش می‌کن از گزاف چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را عقل گم شد این سخن را بر گشا
گفت آری بنده خاص گزین گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی تو هلاکی ز آن که جزوی بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یك بدست از جمع رفتن یك زمان مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفیی هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است لیك جمع‌اند و جماعت قوت است
بر نیایم یك تنه با سه نفر پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم چون که تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار تو فقیهی وین شریف نامدار

ما به فتوی تو نانی می‌خوریم ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر و را پنبه کنید هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك ای رفیقان پاس خود دارید نیك
مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چه من خوردم شما را خوردنی است وین چنین شربت جزای هر دنی است
این جهان کوه است و گفت‌وگوی تو از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یك بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیز بین تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بیند خانه را
آن چه گفت آن باغبان بو الفضول حال او بد، دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه | در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند | دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی‌ماند بدو | تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی | که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول | چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب | با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم | چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و هم دم نی‌ام | از چنین ظالم تو را من کم نی‌ام
شد از او فارغ بیامد کای فقیه | چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات این است ای ببریده دست | کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط | یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حق استت بزن دستت رسید | این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است | وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی‌ندید | آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است | کی فراق روی شاهان ز آن کم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب | تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو | ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می‌کن

سوی مکه شیخ امت بایزید | از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست | مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست | کاو بر ارکان بصیرت متکی‌است

گفت حق اندر سفر هر جا روی | باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان | در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش | کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی | مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود | چون که رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود | در تبع عرش و ملایك هم نمود

حکایت

خانه‌ی نو ساخت روزی نو مرید | پیر آمد خانه‌ی او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را | امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق | گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز | تا از این ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی | تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال | دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب | همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب | چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود | دل درون خواب روزن می‌شود
آن که بیدار است و بیند خواب خوش | عارف است او خاك او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال | یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید | رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه | گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست | نك ببسته سخت در گوشه‌ی ردی است
گفت طوفی کن به گردم هفت بار | وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه‌ای جواد | دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی | صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است | که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست — خلقت من نیز خانه‌ی سر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت — و اندر این خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای — گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت — همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید — منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی اللّه علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد — کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عاقبت — از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارك درد و بیداری شب
نك مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب — بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه‌ی حیوان و جام مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان — در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز — می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است — مشنوش چون کار او ضد آمده ست
تو خلافش کن که از پیغمبران — این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم انبیا گفتند با عقل امیم
گفت گر کودك در آید یا زنی کاو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و انچه گفت تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر ز انکه زن جزوی است نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت نفس مکار است مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر نی شکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها کاو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا که نروید بی‌تو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشته ست آن مار سیاه آن که کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است بنموده کفی دوزخ است از مکر بنموده تفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود مر پیمبر را به چشم اندك نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی احمدا ور نه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب و را آن جهاد ظاهر وباطن خدا
تا میسر کرد یسری را بر او تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر و را پیروز بود که حقش یار و طریق آموز بود
آن که حق پشتش نباشد از ظفر وای اگر گربش نماید شیر نر
وای اگر صدرا یکی بیند ز دور تا به چالش اندر آید از غرور
ز آن نماید ذو الفقاری حربه‌ای ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده آن فلیوان جانب آتش‌کده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود پف کنی کاو را برانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشك می‌نماید قعر دریا خاك خشك
خشك دید آن بحر را فرعون کور تا در او راند از سر مردی و زور
چون در آید در تگ دریا بود دیده‌ی فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا هم راز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلك در فتنه‌ی آخر زمان تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آن که چرخه‌ی چرخ ترا کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
حق آن که دایگی کردی نخست تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندان مشعله در تو پدید

آن چنان معمور و باقی داشتت تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها
از ملك بالاست چه جای پری تو مگس پری به پستی می‌پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست عاریه ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقك شبی سید اجل قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نك فلان می‌دواند در میان کودکان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای آسمان قدر است و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده ست او در این دیوانگی پنهان شده ست
لیك هر دیوانه را جان نشمری سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت مر و را ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود گر چه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یك سگی در کوی بر کور گدا حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم در کشد مه خاك درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت کور می‌گیری تو در کوچه به گشت
گور می‌جویند یارانت به صید کور می‌جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم شکار گور کرد وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاك زحف سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است بلکه این ز آن است کز جهل است مست
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاك هر دعی فهم کرد از حق که یا أَرْضُ ابلعي
خاك و آب و باد و نار با شرر بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْها جمله‌شان کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفته بیزاریم جمله زین حیات کاو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد تا بگوید که چه دزدیده است مزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دل است پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کوردل با جان و با سمع و بصر می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او کای اب کودك شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید — در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خورده ستی بگو — گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست — گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفی است
گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن — گفت آن که در سبو مخفی است آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب — ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن — مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی — گفت من شاد و تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بی‌دادی است — هوی هوی می خوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز — معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا — گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو — از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی — خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر یك نفس — ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو — کاسب من بس توسن است و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش — از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید — زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی — کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زن‌اند اندر جهان — آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست — و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان — این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد — که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان — بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این — این زنان سه نوع گفتی بر گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص — کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و انکه نیمی آن تو بیوه بود — و انکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودك بود — مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد — سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند — کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا — یك سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زودتر چه بود — که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب — این چه شیداست این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند — تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی — نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث — که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما — کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم — لیك در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام — گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض — این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم — هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن — کز نفورش مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی است — همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص — نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چون که نورش راند از در گشت سرد

چون که سوی دشت و نورش ره نبود — هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد — برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاك — ناامید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بی‌جان بود — عاشق روی خریداران بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدای است او مرا — می‌کشد بالا که اللّه اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یك مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو — ز انکه گل خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
باز خر ما را از این نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بی‌چارگان این بند سخت — کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود — کی تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی که گردانیم سر — چون تویی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره‌ی پیه این نور روان — موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او — می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست — تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه‌ی خوشی آن است آن — زود تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهارُ خوان

تتمه‌ی نصیحت رسول صلی اللّه علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفا پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت ز آن روزن که از دل تا دل است روشنی که فرق حق و باطل است
گفت اینك یادم آمد ای رسول آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز نی امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند گربزند و عاقل و ساحروش‌اند
نیك کردند و بجای خویش بود سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنك آن کاو جهادی می‌کند بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود بی‌خبر گشتم ز خویش و نیك و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو ای خجسته وی مبارك بوی تو
می‌شدم از دست من یك بارگی کردیم شاهانه این غم خوارگی

گفت هی‌هی این دعا دیگر مکن بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من از سر جلدی نه لافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی تیه را راه و کران پیدا شدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی در بیابان‌مان امان جان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی اندر این منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این نام موسی می‌برم قاصد چنین
ور نه موسی کی روا دارد که من پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یك تار ماند مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مهترا
آن چنان کادم بیفتاد از بهشت | رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کاو ز آدم بگذرد | بر چنین نطعی از او بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه | لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید | پس ستون خانه‌ی خود را برید
آتشی زد شب به کشت دیگران | باد آتش را به کشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را | تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند | حاسد و خود بین و پر کینش کند
تا نداند که هر آن که کرد بد | عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس | مات بر وی گردد و نقصان و وکس
ز انکه گر او هیچ بیند خویش را | مهلك و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون | درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه | طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله ست | این نصیحتها مثال قابله ست
قابله گوید که زن را درد نیست | درد باید درد کودك را رهی است
آن که او بی‌درد باشد ره زن است | ز انکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است | آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین | آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را | سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترك گفتن نفس را
آن چنان که نیش کژدم بر کنی | تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار | تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ راست دان | هر چه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار — دم‌به‌دم آن دم از او امید دار
نیست غم گر دیر بی‌او مانده‌ای — دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش — یك دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا — از سر اندیشه می‌خوان و الضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است — لیك آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم — من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت — نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست — زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند — جمله زشتیها به گردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادی‌اش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است — زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهداند — بر خداوندیش و هر دو ساجداند
لیك مومن دان که طوعا ساجد است — ز انکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست — لیك قصد او مرادی دیگر است
قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند — لیك دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملك او بود — عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه — می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین — قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها — پاك گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغامبر صلی اللّه علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن — آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف — منزل ما خود تو باشی ای شریف

مومنان در حشر گویند ای ملك نی که دوزخ بود راه مشترك
مومن و کافر بر او یابد گذار ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملك گوید که آن روضه‌ی خضر که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی سبزه‌ی تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید اندر او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانی‌ایم پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن‌اند وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
ز آن میان جان ترا جا می‌کنند تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر در فلك خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل واکنند تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهای بر مه کامل زن ار مه پارهای
جزو را از کل خود پرهیز چیست با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش غیبها بین گشته عین از پرتوش
تا چون زن عشوه خری ای بیخرد از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب میستانی مینهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان تا کسی گردی ز اقبال کسان
ز آنك از ایشان خلعت و دولت رسد در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا دان که او بگریخته ست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش آن دل کور بد بیحاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهای آموختی در کسب تن چنگ اندر پیشهی دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشهای آموز کاندر آخرت اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه کودکان رفته بمانده یك تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه — خفته بد در قصر در یك زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود — کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی و را بیدار کرد — چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود — کیست کاین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان — تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کاو — در در و پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست — گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی به جد — راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت — مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا — که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم — گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را — دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم — راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم — ساکنان عرش را هم دم بدیم
پیشه‌ی اول کجا از دل رود — مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم — عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند — عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشته ست از عدم ما را نه او برداشته ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی برای آن که تا سودی کنم و ز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است ز انکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چون که بر نطعش جز این بازی نبود گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره هیچ کس در شش جهت از شش دره
جزو شش از کل شش چون وارهد خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است لیك بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست مرغ غره کاشنایی آمده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان در فگندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو لهب هم از تو نااهلی شده بو الحکم هم از تو بو جهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره‌ی سعد از تو محترق　　بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را　　من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق　　امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام　　صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی می‌کنم　　شاخه‌های خشك را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست　　تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی　　هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز　　تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است　　ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر　　زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن　　قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است　　ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر　　ور رود در بحر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شراند　　لیك این هر دو به یك کار اندراند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند　　دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیك را چون بد کنم یزدان نی‌ام　　داعیم من خالق ایشان نی‌ام
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام　　زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را　　کاین سیه رو می‌نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راست گو　　تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست　　اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار　　تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشك　　می‌برم تا وارهد از پشك مشك
خشك گوید باغبان را کای فتی　　مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو — بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نی‌ام — تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودی‌ای — کاشکی کژ بودی‌ای تر بودی‌ای
جاذب آب حیاتی گشته‌ای — اندر آب زندگی آغشتی‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو — با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند — آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو — مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم — هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری — تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن — ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو — ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد — در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله — دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس — کاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس
آدمی که علم الاسما بك است — در تك چون برق این سگ بی‌تك است
از بهشت انداختش بر روی خاك — چون سمك در شست او شد از سماك
نوحه‌ی إنا ظلمنا می‌زدی — نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است — صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس — در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو — بر چی‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان — نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم — تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا تو را دنبل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را — دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبك الأشياء يعميك يصم — نفسك السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من — مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب — گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است | راستیها دانه‌ی دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان | که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود | از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد | غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس | می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا | ز آن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد | چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند او می‌گریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارك باد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند | قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی | جاهلی تو لیك شمع ملتی
ز انکه تو علت نداری در میان | آن فراغت هست نور دیده‌گان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند | علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای | چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام | لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا | دشمن بیداریی تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی کاو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشك من در آب جو نجویم خشت خشك
من ز شیطان این نجویم کاوست غیر که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا این جهان تاریك گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون مردم از مسجد همی‌آمد برون
گفت پرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام چون که پیغمبر بداده ست السلام
گفت آه و دود از آن اه شد برون آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را تو به من ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جمله‌ی خلقان قبول

تتمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش به گفت ای میر راد مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب تا بسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین من عدویم کار من مکر است و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر ز آن می‌خواندی تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیك آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش تا در افگند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیك آمدش تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیك خواه دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینك بین نشان پای دزد این طرف رفته ست دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا من گرفته بودم آخر مر و را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم این نشان است از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان تو رهانیدی و را کاینك نشان
تو جهت گو من برونم از جهات در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات در صفات آن است کاو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر
چون که اندر قعر جو باشد سرت کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر

آن که ز اول محتسب بد خود و را بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
لیك آن کاول وزیر شه بده ست محتسب کردن سبب فعل بد است
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بده ست پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه‌ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندر کژروی شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت و طاق با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته لیك تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گل است و روز ابر مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر ز انکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده تزکیه‌ی ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان همچو سبزه‌ی تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود او دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار دل بر او بنهند کاینك یار غار

رو بگرداند چو بیند زخمها رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا به مسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسون‌ها خواندند رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او یك به یك ز آن سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه چشم خوابانید آن دم ز ان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند که به وعظ او جهودان سر خوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آن گهان سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند چنگ اندر وعده‌ی ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید تا نگویم راز هاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است ز انکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست ز انکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاك راست کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آن جا هیچ مکر و حیله نیست اندر آن جا ذکر و صدق و یا ربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر در گوش شما بنهاد حق تا به آواز خدا نارد سبق
نك صریح آواز حق می‌آیدم همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنان که موسی از سوی درخت بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت إِنِّي أَنَا اللَّهُ می‌شنید با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول در دلش انکار آمد ز آن نکول
که چنین پیران با شیب و وقار می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست کای خدا اینها نشان منکری است
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر صادقان را یك ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یك به یك پس یقین گردد صفا بر اهل شك
لیك می‌ترسم ز کشف رازشان نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند بی‌محك آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضاله‌ی مومن است هر کسی در ضاله‌ی خود موقن است

قصه‌ی آن شخص که اشتر ضاله‌ی خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان اشتر تو ز آن میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشك لب کاروان شد دور و نزدیك است شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف تو پی اشتر دوان گشته به طوف
کای مسلمانان که دیده ست اشتری جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که بر گوید نشان از اشترم مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف اشتر سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یك چشم بود و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنان که هر کسی در معرفت می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند و آن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یك از ره این نشانها ز آن دهند تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه نی بکلی گمرهانند این رمه
ز انکه بی‌حق باطلی ناید پدید قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند زهر در قندی رود آن گه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش چه برد گندم‌نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یك فقیر امتحان کن و آن که حق است آن بگیر

مومن کیس ممیز کو که تا باز داند هیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست چون همه چوب است اینجا عود نیست
آن که گوید جمله حقند احمقی است و انکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران انبیا کردند سود تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندر این گردون مکرر کن نظر ز انکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یك نظر قانع مشو زین سقف نور بارها بنگر ببین هل من فطور
چون که گفتت کاندر این سقف نکو بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها تا پدید آرد عوارض فرق‌ها
تا برون آرد زمین خاك رنگ هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیده ست این خاك دژم از خزانه‌ی حق و دریای کرم
شحنه‌ی تقدیر گوید راست گو آن چه بردی شرح واده مو به مو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنه‌ی کبریاست و آن خزان تخویف و تهدید خداست
و آن زمستان چار میخ معنوی تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل یك زمانی قبض و درد و غش و غل
ز انکه این آب و گلی کابدان ماست منکر و دزد و ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته ست بهر این نیك و بدی کامیخته ست
چون که حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محك می‌بایدش بگزیده‌ای در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی و را و اندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز أ لَسْتُ آن شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش تا فرو ناید بدایه‌ی بد سرش

شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست لیك دانی کاین نشانیها خطاست
و انکه اشتر گم نکرد او از مری همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند بهر طمع اشتر این بازی کند
هر چه را گویی خطا بود آن نشان او به تقلید تو می‌گوید همان
او نشان کژ بنشناسد ز راست لیك گفتت آن مقلد را عصاست
چون نشان راست گویند و شبیه پس یقین گردد ترا لا رَیْبَ فیه
آن شفای جان رنجورت شود رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین این نشانیها بلاغ آمد مبین

فِیهِ آیاتٌ ثقات بینات این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتری ست کاو در این جست شتر بهر مری ست
زین نشان راست نفزودش یقین جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او که گزافه نیست این هیهای او
اندر این اشتر نبودش حق ولی اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی یا صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید اشتر خود را که آن جا می‌چرید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت می‌نجستش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی تا به اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد به حق پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشتر است تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان ز آن پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلك زو پره‌ای است آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود خانه‌ی حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید مطرحه‌ی خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد آن چه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست
نه حیاتش چون حیات او بود نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محك زن کار خود ای مرد کار تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی چون نظر کردی تو خود ز یشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد در نماز آمد به مسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد اللّه که من در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنك جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
ز انکه نیم او ز عیبستان بده ست و آن دگر نیمش ز غیبستان بده ست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ای ایمن تو معروفی مجو رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من بر دگر ساده ز نخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان به کشتن یك مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترك خونریز آمدند بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افگنید از چه آخر تشنه‌ی خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون وهم است ما هر دو يك‌ايم در مقام احتمال و در شك‌ايم
خود و را بكشيد اول ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
پس كرمهای الهی بين كه ما آمديم آخر زمان در انتها
آخرين قرنها پيش از قرون در حديث است آخرون السابقون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود عارض رحمت به جان ما نمود
كشت ايشان را كه ما ترسيم از او ور خود اين بر عكس كردی وای تو

بيان حال خود پرستان و ناشكران در نعمت وجود انبيا و اولیا عليهم السلام

هر ك از ايشان گفت از عيب و گناه وز دل چون سنگ وز جان سياه
و ز سبك داری فرمان‌های او و ز فراغت از غم فردای او
و ز هوس و ز عشق اين دنيای دون چون زنان مر نفس را بودن زبون
و آن فرار از نكته‌های ناصحان و آن رميدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بيگانگی با شهان تزوير و روبه‌شانگی
سير چشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خفيه دشمن داشتن
گر پذيرد چيز تو گويی گداست ور نه گويی زرق و مكر است و دغاست
گر در آميزد تو گويی طامع است ور نه گويی در تكبر مولع است
يا منافق‌وار عذر آری كه من مانده‌ام در نفقه‌ی فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاريدن است نه مرا پروای دين ورزيدن است
ای فلان ما را به همت ياد دار تا شويم از اوليا پايان كار
اين سخن نه هم ز درد و سوز گفت خوابناكی هرزه گفت و باز خفت
هيچ چاره نيست از قوت عيال از بن دندان كنم كسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال غير خون تو نمی‌بينم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نه چاره‌ش است از دين و از طاغوت نه
ای كه صبرت نيست از دنيای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای كه صبرت نيست از ناز و نعيم صبر چون داری از اللّه كريم

ای که صبرت نیست از پاك و پلید صبر چون داری از آن کاین آفرید
کو خلیلی که برون آمد ز غار گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی‌تماشای صفتهای خدا گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی‌دیدار او بی‌تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خور کی خورد یك لحظه الا گاو و خر
آن که کالانعام بد بل هم اضل گر چه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف عمر شد چیزی ندارد چون الف
آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام آن هم از دستان آن نفس است هم
و انچه می‌گوید غفور است و رحیم نیست آن جز حیله‌ی نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق بر این بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندك مایگی بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند | تاب یك جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست | در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی | خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیك و بد | چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین | چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور نمی‌دانند بعث و رستخیز | چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان | صد قیامت در درون استش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست | هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست | آن که در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند | در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست | سجده‌گاه جمله است آن جا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان | چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست | چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه‌ی جوحی و آن کودك که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر | زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند | تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر | نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان | نی در او بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور و نی در بام راه | نی یکی همسایه کاو باشد پناه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود | چون رود در خانه‌ی کور و کبود

خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد وز دو دیده اشك خونین می‌فشرد
گفت جوحی را پدر ای ارجمند و الله این را خانه‌ی ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یك به یك خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان لیك کی بینند آن را طاغیان
خانه‌ی آن دل که ماند بی‌ضیا از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریك است چون جان جهود بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب نی گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسیح بطن نون حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست چیست تسبیح آیت روز أ لَسْتُ
گر فراموشت شد آن تسبیح جان بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید اللّه را اللهی است هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید ور نه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کان است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت هست با هر خوب يك لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست ز انکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کر و فر مر مخنث را بود ذوق‌از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید بر فلك از وی مترس کاو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست کان علمها لقمه‌ی نان را رهی است

ترسیدن کودك از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودك مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد زرد شد کودك ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد بهر طبلی همچو خیك پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

يك سواری با سلاح و بس مهیب می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی به حکم او را بدید پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گر چه زفت استم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من که کمم در وقت جنگ از پیر زن
گفت رو که نیك گفتی ور نه نیش بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت بی‌رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر هر که بی‌سر بود از این شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل ترك حیلت کن که پیش آید دول
چون که یك لحظه نخوردی بر ز فن ترك فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارك نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایك گو که لا عِلْمَ لنا یا الهی غیر ما علمتنا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یك عرابی بار کرده اشتری دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال یك حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یك جوالم گندم است در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد کش بر اشتر بر نشاند نیك مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است — عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت و الله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم — هر که نانی می‌دهد آن جا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من — نطق تو شرم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم — ور ترا ره پیش من واپس روم
یك جوالم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقی است — که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی‌فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شك — حکمت دینی برد فوق فلك
زوبعان زیرك آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته — فعل‌ها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست — کاو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان — یك امیری آمد آن جا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کاو رها کرد آن چنان ملك شگرف بر گزید آن فقر بس باریك حرف
ترك کرد او ملك هفت اقلیم را می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شخ واقف گشت از اندیشه‌اش شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است ز انکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترك ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فگند خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر ملك دل به یا چنان ملك حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بستان را کجا آن جا برند
خاصه باغی کاین فلك یك برگ اوست بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی بهر بو ألقوا علی وجه أبي
بهر این بو گفت احمد در عظات دایما قرة عیني فی الصلاة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند ز انکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند
قوت یك قوت باقی شود ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یك گوسفند پس پیاپی جمله ز آن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران در چرا از أَخْرَجَ الْمَرْعی چران
تا در آن جا سنبل و نسرین چرند تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود تا یکایك سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست وین توهم مایه‌ی تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان هیچ تاویلی نگنجد در میان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد مر فلك‌ها را نباشد از تو بد
چون که دعویی رود در ملك پوست مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشر است و نور روح مغز این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده ست جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود ز انکه او غیب است او ز ان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد روح وحیش مدرك هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود ز انکه موقوف است تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند عقل موشی خود کی است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری مشتری بی‌حد که اللّه اشتری
درس آدم را فرشته مشتری محرم درسش نه دیو است و پری
آدم أنبئهم بأسما درس گو شرح کن اسرار حق را مو به مو
آن چنان کس را که کوته بین بود در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم ز انکه در خاك است جاش خاك باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاك هر طرف او خاك را کرده ست چاك
نفس موشی نیست الا لقمه رند قدر حاجت موش را عقلی دهند
ز انکه بی‌حاجت خداوند عزیز می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاك هم هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان که مرا مال است و انبار است و خوان
چشم ننهاده‌ست حق در کور موش ز انکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر فارغ است از چشم او در خاك تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاك تا کند خالق از آن دزدیش پاك

بعد از آن پر یابد و مرغی شود چون ملایك جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را به جسم چه تعلق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایر است جسم جوی و روح آب سایر است
او روان است و تو گویی واقف است او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبینی سیر آب از خاکها چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاك تو صورتهای فکر نو به نو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش نیست بی‌خاشاك محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو ز انکه آب از باغ می‌آید به جو
گر نبینی رفتن آب حیات بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر زو کند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان غم نپاید در ضمیر عارفان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب پس نگنجید اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد کاو بد است و نیست بر راه رشاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق این خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاك بحر قلزم را ز مرداری چه باك
نیست دون القلتین و حوض خرد کی تواند قطره‌ایش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودی است گو می‌ترس از آن
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود کاو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند گر چه عقلش هندسه‌ی گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند لازم است این پیر را در وقت پند
کفر را حد است و اندازه بدان شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدود است لاست کل شیء غیر وجه اللّه فناست
کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده‌ی آن وجه گشت چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است پیش آن سر این سر تن کافر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك کاو منزه شد ز حس مشترك
و ز ملك جان خداوندان دل باشد افزون تو تحیر را بهل
ز آن سبب آدم بود مسجودشان جان او افزون‌تر است از بودشان
ور نه بهتر را سجود دون‌تری امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها شد مطیعش جان جمله‌ی چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ز انکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزنگر دلقش شوند سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه‌ی قصه‌ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است شه تنی را کاو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی بر ملایك ترك تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو هیچ خار آن جا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد غیبها از رشك ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش در ندامت چابك و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد آب رحمت را چه بندی از حسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز دم‌به‌دم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بده ست که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفته ستت تو چون کفتار کور این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گوند این جایگه کفتار نیست از برون جویید کاندر غار نیست
این همی‌گویند و بندش می‌نهند او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو کی ندا کردی که آن کفتار کو

دعوی‌کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب که خدا از من بسی دیده ست عیب
چند دید از من گناه و جرمها و ز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه و ز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی
ز انکه هر چیزی به ضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود بعد از این بروی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کاو کند آهنگری رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند خاك اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت ز آن دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشان آن که می‌گیرم و را آن که طاعت دارد از صوم و دعا
و ز نماز و از زکات و غیر آن لیك یك ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی لیك یك ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی او ز تقوی عاری است و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یك روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب روز همچون مصطفی شب بو لهب
روز عبد الله او را گشته نام شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند کاندر او اندر نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندر او اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاك بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خمخانه بر آمد آن مرید بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل جمله می‌ها از قدومت شد عسل
کرده ای مبدل تو می را از حدث جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده‌ی خدا الا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی‌مصلا به هر جا نماز می‌کنی چون است

عایشه روزی به پیغمبر بگفت یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی می‌دود در خانه ناپاك و دنی
مستحاضه و طفل و آلوده‌ی پلید کرد مستعمل به هر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق پاك گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترك حسد کن با شهان ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود تو اگر شهدی خوری زهری بود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست تا بدانی کان صلابت از حق است
گر تو را وسواس آید زین قبیل رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری کافرم دان گر تو ز ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آن جا ایستاد و خشك گشت گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست که ز زانو تا به زانو فرق‌هاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو به راه تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
أنْصِتُوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد خشم آید بر کسی کت واکشد
چون که تو گل خوار گشتی هر که او واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چون که خو با بت کنند مانعان راه بت را دشمنند
چون که کرد ابلیس خو با سروری دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار کاو بود در اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او کی فروزد آن خلاف آتش در او
با مخالف او مدارایی کند در دل او خویش را جایی کند
ز انکه خوی بد بگشته ست استوار مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا ور نه اینك گشت مارت اژدها
لیك هر کس مور بیند مار خویش تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو جور می‌کش ای دل از دل دار تو
کیست دل دار اهل دل نیکو بدان که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده‌ی الله را متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که در این کشتی حرمدان گمشدست جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد نه مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان که نبودم در فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود نه قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو من ز صد یك گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الأمور أوساطها نافع آمد ز اعتدال أخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه و لیك هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز گویدت سوی طهارت رو به تاز
ور نرفتی خشك جنبان می‌شوی خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند عاشقان و تشنه‌ی گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یك سو باز رو یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است لیك اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم لیك باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی مر ترا شش گرده هم دستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد وین یکی جان کند تا یك نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود که مرا آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یك سر قلم زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام لا ینام قلبي عن رب الأنام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه بر تو شب بر من همان شب چاشت‌گاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه‌ی من است برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
ز انکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی ز انکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس کی بود بر من مگس را دست‌رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته ست هم از ذات خویش بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست جعفر عیار را پر عاریه ست
نزد آن که لم یذق دعوی است این نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چون که در تو می‌شود لقمه گهر تن مزن چندان که بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چون که در معده شود پاکت پلید قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیك هر دو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی می‌دهد کاین دم از نزدیك یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کاو ز جهل می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او جهل او شد مایه‌ی انکار او
پیش زیرك کاندرونش نورهاست عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یك تازی زبان که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود گر چه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گر چه خود دعوی بود هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش در میان خواب سجاده به دوش
من بدم آن و آن چه گفتم خواب در با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن معجز نو باشد و زر کهن
گر چه دعوی می‌نماید این ولی جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضاله‌ی مومن بود آن ز هر که بشنود موقن بود

چون که خود را پیش او یابد فقط چون بود شك چون کند او را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب در قدح آب است بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این جنس آب است و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه ست روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند جان امت در درون سجده کند
ز انکه جنس بانگ او اندر جهان از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی است کاو اولو العزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم سجده‌ای دیدم از این طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را خط بکش زیرا دروغ است و خطا
ز انکه مریم وقت وضع حمل خویش بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آن گهانش بر کنار بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کان که اهل خاطر است — غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را — چون مشبك کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نز اندرون — از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود — همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان — چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر — فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون — شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل — چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتری است — ور نه کی با زاغ لکلك را مری است
ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است — معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار — گر چه گفتی نیست آن جا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز — بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست — هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است — گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت — فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب — گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام — بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه‌ی معنی بود — گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز — گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود عمرو يك واو فزون دزديده بود
زيد واقف گشت دزدش را بزد چون كه از حد برد او را حد سزد

پذيرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اينك راست پذرفتم به جان كج نمايد راست در پيش كجان
گر بگويی احولی را مه يكی است گويدت اين دوست و در وحدت شكی است
ور بر او خندد كسی گويد دو است راست دارد اين سزای بد خو است
بر دروغان جمع می‌آيد دروغ الخبيثات الخبيثين زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ چشم كوران را عثار سنگ‌لاخ

جستن آن درخت كه هر كه ميوه‌ی آن درخت خورد نميرد

گفت دانايی برای داستان كه درختی هست در هندوستان
هر كسی كز ميوه‌ی او خورد و برد نه شود او پير نه هرگز بمرد
پادشاهی اين شنيد از صادقی بر درخت و ميوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز ديوان ادب سوی هندستان روان كرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد از او گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر اين مطلوب گشت نه جزيره ماند و نه كوه و نه دشت
هر كه را پرسيد كردش ريشخند كاين كه جويد جز مگر مجنون بند
بس كسان صفعش زدند اندر مزاح بس كسان گفتند ای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زيرك سينه صاف كی تهی باشد كجا باشد گزاف
وين مراعاتش يكی صفعی دگر وين ز صفع آشكارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر كای بزرگ در فلان اقليم بس هول و سترگ
در فلان بيشه درختی هست سبز بس بلند و پهن و هر شاخيش گبز
قاصد شه بسته در جستن كمر می‌شنيد از هر كسی نوعی خبر
بس سياحت كرد آن جا سالها می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه اشك می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من چون که نومیدم من از دل خواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب اشك می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت وا گو کز چه نومیدیستت چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار از برای جستن یك شاخسار
که درختی هست نادر در جهات میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان جز که طنز و تسخر این سر خوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر ز آن ز شاخ معنیی بی‌بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست کمترین آثار او عمر بقاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار این یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یك آدمی صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی بر این نام درخت تا بمانی تلخ کام و شور بخت
در گذر از نام و بنگر در صفات تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یك درم آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت ای گزم من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را ترك کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان گر بدی آن جا بدادی صلح‌شان
پس بگفتی او که من زین یك درم آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چون که بسپارید دل را بی‌دغل این درمتان می‌کند چندین عمل
یك درمتان می‌شود چار المراد چار دشمن می‌شود یك ز اتحاد
گفت هر یك تان دهد جنگ و فراق گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید أنصتوا تا زبان تان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید یك نمط در اثر مایه‌ی نزاع است و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
ز انکه آن گرمی او دهلیزی است طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست کز بصیرت باشد آن وین از عماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت کاو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود و آن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را در این آخر زمان نیستشان از همدگر یك دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما کاو دهد صلح و نماند جور ما
قول إِنْ مِنْ أُمَّةٍ را یاد گیر تا به إلا و خَلا فِیها نذیر
گفت خود خالی نبوده ست امتی از خلیفه‌ی حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ور نه هر یك دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی اللّه علیه و آله

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت یك ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان
و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود چون فشردی شیره‌ی واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیك چون که غوره پخته شد شد یار نیك
غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آن چه او دارد نهان فتنه‌ی افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل‌اند از دم اهل دل آخر یك دل‌اند

سوی انگوری همی‌رانند تیز تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است هیچ یك با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاك مفترق در رهگذر یك سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیك ما از نشاط دور بینی در عما
دور بینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کاو گشاید بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج عمر او اندر گره کاری است خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام لیك پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت نگسلد یك یك از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست و آن کمین گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص نقبوا فیها ببین هَلْ مِنْ محیص
از نزاع ترك و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند | پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند | بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را | می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود | باز همت آمد و ما زاغ بود
لکلك ایشان که لك لك می‌زند | آتش توحید در شك می‌زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد | باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او | در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود | کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست | منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی | چون ندیده‌ستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است | از برون مشرق است و مغرب است
هر یك آهنگش ز کرسی تاثری است | وز ثری تا عرش در کر و فری است
مرغ کاو بی‌این سلیمان می‌رود | عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد | تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی ره که بدان سو می‌روی | همچو گز قطب مساحت می‌شوی
و انکه لنگ و لوك آن سو می‌جهی | از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه‌ی بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات | کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بده‌ست | دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است | آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است | دایه را بگذار کاو بد رایه است
دایه را بگذار در خشك و بران | اندر آن در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب | تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشك و بر تر زنده‌ای — نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
تو ز كَرَّمْنا بَنِي آدَمَ شهی — هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحری به جان — از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایك را سوی بر راه نیست — جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملك — تا روی هم بر زمین هم بر فلك
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر — با دل یوحي إلیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین — روح آن گردان بر این چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه — تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است — لیك غیرت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول — او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد — چون نداند کاو کشاند ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان — بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محجوب ماند
آن که بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آن جا رسیدند از بلاد — دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود او تر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش — و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سر مست در سبزه و گل است — یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست — یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کابش می‌چکید از دست و رو جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست دست را برداشت کز سوی شماست

گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد بی‌ز جاه و بی‌ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرارت به ما تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خو گرم تو ز بالا بر گشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش زود پیدا شد چو پیل آب کش

همچو آب از مشك باریدن گرفت در گو و در غارها مسکن گرفت

ابر می‌بارید چون مشك اشکها حاجیان جمله گشاده مشکها

یك جماعت ز آن عجایب کارها می‌بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب و اللّه أعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام ناقصان سرمدی تم الکلام

پایان دفتر دوم